

# دالِ دوست داشتن

حسین وحدانی



نشرویدا

۷	مقدمه
۹	میان ماندن و رفتن
۱۷	و تکه تکه شدن، راز نیک بختی بود
۲۳	مرا به خانه‌ات ببر
۲۹	عادت می‌کنیم
۳۵	خرده جنایت‌های آینده‌نگری
۴۳	دالِ دوست داشتن
۴۹	در ستایشِ غم
۵۹	موجودی حساب شما کافی نمی‌باشد
۶۷	آن نود و هشت‌تای اضافه
۷۱	همین زخم‌هایی که نشمرده‌ایم
۷۵	دکمه‌های روح

- ۸۱ همین که می‌دانی کسی هست
- ۸۳ قاعده‌ی بازی
- ۸۷ یک دقیقه‌ی تمام شادکامی
- ۹۱ آنی که خنده‌اش قشنگ است
- ۹۳ نوشته‌ای برای کامبیز
- ۹۹ مدال‌هایی که نمی‌خواهیم
- ۱۰۳ سلاح‌خانه‌ی شماره‌ی چند
- ۱۰۷ ز هر چه رنگ تعلق پذیرد ...
- ۱۱۱ سیمای مرگی در دوردست
- ۱۱۵ ای نور دیده؛ صلح به از جنگ و داوری
- ۱۱۹ «مورد عجیب خواجه حافظ شیرازی» یا ...
- ۱۲۳ سوگوارانی که با من دویده‌اند

## میان ماندن و رفتن

آقای استانیسلاو پتروف حالا می‌تواند در خانه‌ی کوچکش در شهری حوالی مسکو بنشیند، پا روی پا بیندازد، سیگار ارزان قیمت روسی‌اش را پک بزند و با صدای محکم و مطمئن، به خبرنگاری که رو به رویش نشسته بگوید «هر کس دیگر جای من بود، حتما زنگ خطر را به صدا درمی‌آورد. آن‌ها خوش‌شانس بودند که آن شب شیفت من بود» و با ابروی بالا انداخته و چهره‌ی مغرور، خاکستر سیگارش را بتکاند. آن‌ها - و ما، تمام دنیا - خوش‌شانس بوده‌اند و بوده‌ایم که او به

**تردید** خود گردن گذاشته است.

حالا آقای پتروف، به قول روزنامه‌نگاران، مردی است که جهان را از فاجعه‌ی اتمی نجات داده است. می‌گویم **حالا**، چون اوایل صبح ۲۶ دسامبر ۱۹۸۳، او فقط یک مامور متمرّد بود که با سرپیچی از دستورات مافوق، باید توبیخ و اخراج می‌شد. این تازه کم‌ترین مجازات او بود. اگر هشدارهای دستگاه هشداردهنده‌ی موشکی درست می‌بود، او باید در یک دادگاه نظامی محاکمه و بدون شک اعدام می‌شد؛ چرا که با فشار ندادن دکمه‌ی اعلام خطرِ حمله‌ی موشکی ایالات متحده، عملاً کشورش - شوروی آن زمان - را در خطر بزرگی انداخته بود، چون دقایقی بعد موشک‌های اتمی آمریکا به اهدافشان اصابت می‌کردند.

اما **حالا**، او یک قهرمان است. قهرمانی که در یک لحظه‌ی سرنوشت‌ساز، تصمیمی گرفته که خودش هم نمی‌دانسته چه عواقبی دارد. نه در آن لحظه، نه یک دقیقه و نه حتی تا بیست و سه دقیقه‌ی بعدش. او بدون این که بداند باید دکمه را بفشارد یا نه، به صفحه‌ی دستگاه خیره شده و خدا می‌داند چه لحظاتی را از سر گذرانده تا برزخ فشردن/نفشردن تمام شود. تاریخ می‌گوید اگر او در تشخیص خود اشتباه کرده بود،

چند دقیقه بعد اولین انفجار هسته‌ای روی می‌داد.

ریموند کارور دوست‌داشتنی در داستان کوتاه ماموریت دارد روزهای آخر زندگی آنتون چخوف را روایت می‌کند. تا می‌رسد به آن جایی که صحبت از دکتر شوارر می‌شود؛ آخرین پزشکی که بر بالین چخوف حاضر شده. این دکتر شوارر، با همان معاینه‌ی اول فهمیده بود که کار چخوف تمام است، برای همین سپرده بود که کاکائو بخورد و چای توت‌فرنگی بنوشد و در بند پرهیزی، چیزی نباشد. اما این بار که الگا - همسر چخوف - فرستاده دنبالش و نیمه‌شب آمده بالای سر نویسنده، درمی‌یابد که چند دقیقه بیشتر باقی نمانده است. با زیرکی به آشپزخانه‌ی هتل زنگ می‌زند، یک بطری شامپاین با سه گیلاس خالی سفارش می‌دهد، چخوف را در تختش صاف می‌نشاند، گیلاس شامپاین را به دستش می‌دهد و همراه با آنتون و الگا، گیلاسش را بالا می‌آورد. (کارور می‌نویسد لیوان‌ها را به هم نزدند. نوشانوشی در کار نبود. به سلامتی چه بنوشند؟ مرگ؟!)

یک دقیقه‌ی بعد، آنتون چخوف به پهلو خوابیده، چشم‌ها را بسته و مرده است.

پس از این اتفاق، دکتر شوارر چند کلمه‌ای با الگا